

یک عمر معلّمی، یک قرن زندگی

گفت‌وگو با بیگم سلیمی

شکوفه راستگوجهرمی، دبیر ناحیه ۱ شیراز
عکاس: حمیدرضا رازقی



خوش حالیم که دیدارمان با بانوی پیشکسوت، سرکار خانم سلیمی جرقه‌ای شد برای برگزاری مراسم تجلیلی که توسط شاگردان ایشان در شهرستان نی‌ریز برگزار شد. دانش‌آموزان و دوستداران ایشان ۲۵ شهریورماه ۱۳۹۶ گرد معلم ۹۴ساله خود جمع شدند و مراتب سپاس و قدردانی خود را از این معلم مهربان به جا آوردند. اما با کمال تأسّف کمتر از دو ماه پس از این بزرگداشت در تاریخ ۱۳ آبان با خبر شدیم ایشان دار فانی را وداع گفتند و روحشان پس از ۹۵سال زندگی و تلاش در جهت تعلیم و تربیت فرزندان نی‌ریزی آرام گرفت. فقدان ایشان را به خانواده محترم و همچنین به شاگردان و فرهنگیان شهرستان نی‌ریز تسلیت عرض می‌کنیم.

نشسته بود. جثّه نحیف و کوچکی داشت. ریز نقش بود. درست مثل مادر بزرگ‌های قصه‌ها، چارقند سفیدی بر سر داشت که با یک سوزن زیر گلو، آن را سفت کرده بود. صورتی گرد و چهره‌ای مهربان داشت. یک عینک قهوه‌ای با قاب مستطیلی هم بر چشمانش بود. دستش را که گرفتم تا عرض ادب کنم آهسته پرسید: پس آقای دکتر کجاست؟ انگار منتظر بود مصاحبه‌کننده یک آقا باشد.

پرسیدم: مادر جان از چه سالی وارد آموزش‌وپرورش شدید؟ جواب داد: از ۱۷ سالگی؛ و دخترش اضافه کرد از سال ۱۳۲۶ استخدام شده‌اند. پرسیدم: معلّمی را دوست داشتید؟ خیلی! را کشیده و با تأکید خاصی گفت و بلافاصله ادامه داد اینقدر به بچه‌ها علاقه داشتم! داشتم را کشیده گفت.

با شوق گفتم: مادر! از آن روزها برایمان خاطره‌ای بگویید. خنده دلنشینی کرد و گفت: «شاگردی داشتم که هر صبح دیر به مدرسه می‌آمد و من مجبور بودم درس را دوباره تکرار کنم. یک روز وقتی زنگ راحت زده شد همه شاگردان بیرون رفتند آن دختر را نگه داشتم و علت دیرآمدنش به کلاس را پرسیدم. او شروع کرد به گریه کردن. دوباره سؤال کردم، چرا دیر آمدی؟ گفت: من مادر ندارم و پدرم زن دیگری گرفته

ناراحت نشود. آن بنده خدا هم کلی تشکر کرد و دیگر هیچ وقت آن بچه دیر نیامد.»

پرسیدم: «هنوز هم از آن بچه خبر دارید؟» با ذوق گفت: «بله، دبیر یکی از دبیرستان‌های شیراز شد. هنوز هم وقتی به نی‌ریز می‌آید حتماً به من سر می‌زند و

همیشه می‌گوید هر چه دارم از شما دارم.» پرسیدم: «آن زمان که این اتفاق افتاد خودتان ازدواج کرده بودید؟» پیرزن خنده ریزی کرد و گفت: «نه هنوز!» دختر خانم سلیمی ادامه داد: «مادرم و عمه جانم هم کلاسی بودند و در مدرسه‌ای که پدر بزرگم آن راه انداخته بود و بی‌بی جانم مدیر آن بود درس می‌خواندند. بعدها عمه جان مدیر آن مدرسه و مادرم معلم کلاس اول شدند و مادرم را برای پدرم خواستگاری کردند.»

از خانم سلیمی خواستم که از مدرسه‌های آن سال‌ها برایمان بگوید. از پله‌های بلند مدرسه می‌گوید و اینکه مجبور بوده است دست بچه‌ها را بگیرد و یا حتی گاهی بعضی‌ها را که خیلی ریزاندام بوده‌اند بغل کند تا بتوانند از پله‌ها پایین بیایند و به حیاط مدرسه بروند.

پرسیدم: «مادر جان از دوران تحصیل خودتان برایم تعریف کنید.» لبخند دلنشین و ملیحی زد و گفت: «می‌خواهی برایت قصه ملا رفتنم را بگویم؟» با اشتیاق گفتم: «بله بله تعریف کنید.»

«دیوار ما با دیوار ملا یکی بود. کلاس



توی سردابه خانه تشکیل می‌شد. روز اول از پله‌ها که پایین رفتیم یک خمره بزرگ کنار دیوار بود. «ملا گفت حالا که اینجا آمدی اگر درس نخوانی میندازمت توی این خمره تا مار و مورها بخوردند. من هم یواشکی از پله‌ها بالا آمدم و فرار کردم و دیگر نرفتم! بعد مادرم که خودش قرآن خواندن را پیش زن کربلایی حسن یاد گرفته بود من و خاله‌ام را هم فرستاد پیش او. او هم الفبا یادمان داد.» پرسیدم چطوری درس می‌داد؟ جواب داد: «زبانسی درس‌مان می‌داد. نه قلم بود و نه کاغذ! همه ساکت به حرف‌های زن ملاحسن گوش می‌دادیم. می‌گفت: الف هیچی نداره/ ب یکی به زیر داره/ پ سه تا به زیر داره/ ت دوتا به سر داره/ ث سه تا به سر داره/ ج یکی بغل داره/ خ یکی به سر داره/ چ سه تا بغل داره/ ح هیچی نداره خلاصه یک ماه به ما فرصت داد تا حروف را یاد بگیریم. «دختر خانم سلیمی اضافه کرد البته مادرم بعد از آن به دبستان دولتی رفتند. پرسیدم: «مادر جان مدرسه‌تان کجا بود؟» گفت:

«جای مشخصی نداشت. مرتب جابه‌جا می‌شد. هر از گاهی مدرسه در خانه یکی از بزرگان نی‌ریز تشکیل می‌شد. اوایل که رفتم مدرسه در خانه حاج محمد طغریایی بود که خودش رییس فرهنگ بود و با اسب می‌آمد و به ما سر می‌زد. اما یادم هست که امتحان ششم را در منزل محمدحسن خان فاتح دادیم. عده‌ای از بچه‌های شهرهای دیگر هم آمده بودند. املا و انشا و حساب را کتبی و بقیه درس‌ها مثل تاریخ و جغرافی و قرآن را شفاهی امتحان می‌دادیم. معلم‌هایی که امتحان می‌گرفتند از شیراز آمده بودند»

پرسیدم: «مادر جان از دوران تدریستان بگویید.» گفت: «من معلم کلاس اول مدرسه آرم بودم تا اینکه مدرسه دیگری بنام مدرسه عفت در منطقه دیگری افتتاح شد و رئیس فرهنگ گفت باید آنجا بروی. آن مدرسه خیلی دور بود. مدرسه‌ها هم دو شیفت بود؛ هم صبح و هم عصر!

وسيله که نبود. من مجبور بودم تمام روزهای زمستان و هنگام برف و باران، روزی ۴ بار از بازار تا مدرسه کوچه‌های تنگ و بازار ملکی‌دوزان (نوعی گیوه) آن زمان را پیاده طی کنم تا به مدرسه برسم. البته رودخانه‌ای هم جلوی راه داشتیم. یادم هست یک نفر داشتیم به نام اسماعیل که فراش مدرسه بود. بنده خدا در موقع بارندگی چوبی وسط رودخانه می‌گذاشت و دست بچه‌ها را می‌گرفت تا از رودخانه عبور کنند. البته بعد از ۵ سال مجدداً به مدرسه آرم برگشتم و ناظم مدرسه شدم.»

گرچه گفت وگو با این خانواده هنرمند و پر مهر بسیار دلنشین بود اما برای اینکه بیش از این خانم معلم دوست‌داشتنی را خسته نکنیم عزم رفتن کردیم. هنگام خداحافظی کتاب زیبای خطاطی آقای طغریایی فرزند خانم سلیمی را هم هدیه گرفتیم. در مسیر همچنان به خانم سلیمی و این حجم عظیم عشق و لذتشان از معلمی می‌اندیشم و میزان رضایت‌مندی معلمان دیروز از جایگاهشان را تجلیل می‌کنم.